



• دیدم

ویژگی‌های شخصیتی شهید هاشمی چه از نظر سلوک فردی و چه از لحاظ توانائی‌های یک فرمانده هرگز از یاد هم‌زمان و دوستان نزدیک او نمی‌رود و با حسرتی آمیخته به اندوه از آن همه خلوص و صفا یاد می‌کنند، حسی که در سراسر این گفتگوی صمیمانه موج می‌زند.

■ «شهید هاشمی در قامت یک فرمانده ۲» در گفت و شنود

شاهد یاران با اصغر وزیری

## در شکستن حصر آبادان نقش بارزی داشت...

وقتی از شهید هاشمی نام برده می‌شود، نخستین خاطره‌ای که به یاد شما می‌آید چیست؟

آقا سیدمجتبی یک هفته قبل از شهادتشان خوابی دیدند. آن خواب را برایم تعریف کردند که در محفلی نشسته‌اند. حضرت امام در بالای مجلس و آقای خامنه‌ای و مهندس بازرگان در اطراف محفل نشسته بودند. آقا سیدمجتبی به همراه دو فرزندش که همیشه به آنها دوقلو می‌گفتیم در مجلس حضور داشتند. جالب است بگویم که آقای هاشمی واژه «دوقلو» را به عنوان رمز عملیات هم استفاده می‌کردند. عراقی‌ها نمی‌توانستند این واژه را تلفظ کنند و از این طریق نیروی خودی از دشمن قابل تشخیص بود. در آن رؤیا حضرت امام از جایشان برمی‌خیزند و بر سر دو فرزند آقا سیدمجتبی دست می‌کشند. آقای خامنه‌ای هم شال سبزی به گردن مهندس بازرگان می‌اندازند. مهندس بازرگان هم آن شال را بر گردن آقای خامنه‌ای می‌اندازد. من خواب آقا سیدمجتبی را برای یکی از دوستانم تعریف کردم. ایشان هم به من گفت: «تعبیر این خواب این است که از کارهای آقا سیدمجتبی قدردانی شده است.»

از دورانی که در کنار آقای هاشمی بودید برامان بگوئید.

من ۲۴ ساعت در سپاه و ۲۴ ساعت در کمیته در محضر آقا سیدمجتبی فعالیت می‌کردم. در دوران اوج‌گیری جنگ‌های کردستان و شکل‌گیری مسائل کومه و ماجرای پاوه به همراه گروه به سمت روانسر راهی شدیم. وقتی که خواستیم از روانسر به سمت پاوه حرکت کنیم، از مسئولین یکی از پاسگاه‌های ژاندارمری خواستیم تا تعدادی تانک در اختیار ما قرار بدهند. آنها با درخواست ما موافقت نکردند و ما ناچار تانک‌ها را محاصره کردیم تا به خواسته‌مان برسیم. رئیس پاسگاه آمد و از ما پرسید: «چرا این کارها را می‌کنید؟» خلاصه ما را متقاعد کرد که تانک‌ها را با خودمان

از پاسگاه بیرون نبریم. در همان اثنا با بیسیم به ما خبر دادند که اوضاع سنندج شلوغ است و فوراً به سنندج بیایند. ما هم طبق دستور به سمت آنجا حرکت کردیم.

وقتی که به میدان اقبال سنندج رسیدیم چند نفر از باشگاه افسران به ما تیراندازی کردند. فوراً در عقب اتوبوس را باز کردیم و خود را به داخل میدان اقبال انداختیم. یکی از همراهانمان وقتی با شکم روی زمین افتاد، شیشه، شکمش را زخمی و پاره کرد. چند متر جلوتر از میدان اقبال هتلی

**شهید هاشمی در حالات عرفانی خود، بزرگی خدا را می‌دید و با ذکر «الله اکبر» و اقامه نماز به احساسش ارج می‌نهاد. مشاهده این‌گونه رفتارها از جانب چنین انسان بزرگوار و چندین باعث شگفتی نمی‌شد. او سیدی واقعی بود و احترام خاصی برای مادرش خانم فاطمه زهرا(س) قائل بود.**

بود. به سرعت به آنجا رفتیم و در هتل مستقر شدیم. بچه‌ها در بالای هتل تیرباران گذاشتند و خلاصه تاکتیک‌های نظامی را پیاده کردند. من همراه با یکی از دوستانم باشتاب از هتل بیرون آمدیم و به طرف در شمالی باشگاه افسران راه افتادیم. اوضاع را زیر نظر گرفتیم. یک استوار ارتشی همراه با شخصی دیگری در حال عبور از خیابان بود. فوراً جلوی او را گرفتیم. وقتی متوجه شدیم که اخلاقی ایجاد نکرده است، اجازه دادیم تا برود. بعد از آن به قسمت شرقی میدان اقبال رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم چند نفر به سمت

ما تیراندازی کردند. به سرعت آنها را دنبال کردیم. آن منطقه کوچه پس کوچه‌های زیادی داشت. انتهای هر کوچه حدود ۱۰ - ۲۰ پله بود. سر هر کوچه یک نفر را به عنوان نگهبان گذاشتیم و خودم هم جلوتر از همه حرکت کردم. خلاصه کسانی را که به ما تیراندازی کردند دنبال کردیم. آنها در یکی از کوچه‌ها به داخل خانه‌ای پریدند و مخفی شدند. فریاد زدیم: «اگر مردید از خانه بیرون بیایند و خودتان را به ما نشان بدهید.»

بعد از آن ماجرا به هتل نزد سایرین بازگشتیم. فردای آن روز به سمت مریوان حرکت کردیم. آقای خلخالی همان روز به پادگان آمد و در آنجا ۱۱ نفر را محاکمه کرد و همان شب آن افراد تیرباران شدند. صبح روز بعد وارد شهر شدیم. بچه‌ها در سطح شهر پراکنده شدند و به نوعی حکومت نظامی برقرار شد. جلال طالبانی با تعدادی به کمله یکی از روستاهای مریوان رفته بود. قرار بر این شد تا به آن روستا برویم و موقعیت آنجا را بررسی کنیم. یکی از اعضای گروه جوانمردان همراهمان آمد تا در پیدا کردن مسیر راهنمایی‌مان کند. من اعتماد زیادی به آن شخص نداشتم. به همین دلیل به آقای هاشمی گفتم: «ضامن اسلحه ژ-۳ را کشیده و دستم را روی ماشه گذاشتم تا هر وقت متوجه شدم که این شخص قصد دارد ما را به تله بیندازد به او شلیک کنم.» آن زمان جلیقه ضد گلوله‌ای داشتیم که گاهی اوقات آقا سیدمجتبی و گاهی هم من آن را به تن می‌کردیم. اتفاقاً آن روز جلیقه را پوشیده بودم. خلاصه بعد از گذشت ۳ - ۴ ساعت به اول آبادی رسیدیم. البته بخشی از راه را هم پیاده طی کردیم. شب بود و از آنجائی که قصد داشتیم در روشنائی روز آبادی را ببینیم کمی صبر کردیم و صبح روز بعد وارد روستا شدیم. بعد از ورودمان متوجه شدیم که فقط تعدادی از زنان محلی در آنجا مانده‌اند. یکی از مردان روستا که در آنجا مانده بود پشت بلندگوی



حرکتیمان از رواندوز به سندج وقت نماز ماشین را در جاده بیابانی متوقف کردیم تا نماز بخوانیم. به دلیل موقعیت حساسی که در منطقه بود با همان تجهیزات نظامی (اسلحه و پوتین) به نماز ایستادیم. هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم که با پوتین هم بتوانم نماز بخوانم.

از سفر تا به لبنان بگوئید. اولین دوره‌ای که آموزش سپاه آغاز شد، کلاس سبزه‌ها دوره آموزشی گذاشتند. در دومین دوره (اولین دوره‌ای بود که خود نیروهای سپاه آموزش می‌دادند) افرادی چون محسن چریک و حسین گیل مسئولیت آموزش نیروها را برعهده گرفتند. محسن چریک از افرادی بود که در ماجرای لانه جاسوسی فعالیت‌هایی داشت و بعدها در هویزه به شهادت رسید. حسن گیل هم به آموزش تاکتیک‌ها و فنون رزمی مشغول بود. به یاد دارم محسن چریک با همان لهجه اصفهانی و شیرینش به یکی از بچه‌ها در کلاس می‌گفت: «آی دست خراب! گوش کن ببین چه می‌گویم»

خلاصه ۲۴ ساعت در پایه و ۲۴ ساعت هم در خدمت کمیته منطقه ۹ تهران (پشت پارک شهر) بودم. از دوستان نکات زیادی درباره مسائل لبنان شنیده بودم و به همین دلیل تمایل داشتم که به آنجا بروم. بعد از گذشت آن روزها و پایان غائله کردستان خرج سفرم را به لبنان تهیه کردم. از تهران نامه‌ای برای کمیته فلسطین گرفتم. به سوریه رفتم و در آنجا نامه را به سفارت فلسطین تحویل دادم. تا ساعت ۱۱ شب منتظر ماندم. سپس ما را به پادگان حموره در اطراف دشمن فرستادند. از آنها تقاضا کردم تا در عملیات انتحاری شرکت کنم. از این‌رو در کوه‌های عین‌الصاحب (در شمال پادگان) دوره آموزشی ویژه‌ای گذراندم.

همان‌طور که گفتم از ابتدا تمایل داشتم به لبنان بروم. از طرفی با آموزش‌هایی که دیده بودم باید در آنجا می‌ماندم. از این‌رو یک بار به شناسایی کوه رفتم و بار دیگر مخفیانه از کوه به سمت لبنان حرکت کردم تا وارد خاک لبنان شوم. در مسیرم به دلیل وجود تانک‌ها و زره‌پوش‌ها ناچار بودم سینه‌خیز راه را طی کنم تا کسی متوجه حضورم نشود. به همین دلیل تا یک هفته بعد خاز از دست و پایم جدا می‌کردم. به دامور رسیدم. یک هفته آنجا ماندم. بعد به

**مرام شهید هاشمی باعث شده بود تا اکثر رزمندگان در راه حفاظت از آبادان به سمت نیروهای فدائیان جذب شوند. رأفت و محبت وی باعث شده بود تا رزمندگان مجذوب ایشان شوند. مردم با جانانش آماده دفاع از ایران می‌شدند و شهید در این راه آنها را هدایت می‌کرد.**

مسجد اعلام کرد که چند نفر از نیروهای گروه ضربت از تهران آمده‌اند. در واقع من به همراه گروهی چهل نفره از جمله آقای جواد غنچه‌ها، اکبر الله‌یاری و رضا دادگر و به فرماندهی آقا سیدمجتبی به عنوان گروه ضربتی کمیته از تهران عازم شده بودیم.

#### در مجموع شما چند بار عازم کردستان شدید؟

یک بار. آن هم زمانی که پایه در محاصره بود و حتی بیمارستان را هم تحت محاصره قرار داده و بیماران را کشته بودند. بعدها متوجه شدیم از آنجایی که دشمن خود را آماده تیراندازی به ما کرده بود، اگر آن شب به روستا می‌رفتم، حتما کشته می‌شدیم. در واقع آنها بهتر از ما از موقعیت و زمان ورود و خروجمان به مناطق باخبر بودند. آقای هاشمی از طرف آقای خلخالی نفری پنج هزار تومان به عنوان پاداش هدیه دادند. همه آن پول‌ها را بین روستائیان آن آبادی تقسیم کردیم. به همین دلیل رفتارشان در هنگام خروجمان از روستا کاملا متفاوت بود و ما را بدرقه و مشایعت کردند. بعد از آن عازم کرمانشاه شدیم و به سمت کردستان و اسلام‌آباد راه افتادیم. در پادگان نیروی هوایی اسلام‌آباد خلبانی درباره درگیری‌های پایه توضیحاتی داد و برایمان تعریف کرد که چگونه با شلیک موشک سر و دست کمله‌ها به هوا پرتاب می‌شد. از کردند غرب شبانه به سمت قصر شیرین به راه افتادیم. مدتی در قصر شیرین ماندیم تا اینکه غائله و درگیری‌ها در کردستان آرام شد. در طول سفرمان یک جا مستقر نشدیم و دائما در حرکت از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر بودیم.

#### غائله کردستان چند روز به طول انجامید؟

وقتی دشمن بیمارستان پایه را محاصره و کشتار بیماران را آغاز کرد، ما فوراً از تهران به سمت کردستان حرکت کردیم و همان‌طور که گفتم بعد از گذشت ۸-۱۰ روز غائله پایان یافت. با این حساب تصور می‌کنم کل درگیری‌های پایه حدود ۸-۱۰ روز طول کشید. به یاد دارم در مسیر

الزهرائی، نبطیه و...رفتم، تا اینکه باخبر شدم عراق به ایران حمله کرده است. چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است. تصمیم گرفتم به ایران بازگردم. مقداری مواد منفجره و چاشنی همراهم بردم تا لوله‌های نفت عراق را که از خاک ترکیه می‌گذشت، منهدم کنم. متأسفانه مأموران مخفی انطاکیه باخبر شدند که چریک‌ها به سمت عراق می‌روند. متأسفانه یا خوشبختانه پس از اینکه از تماشای کلیسای ژولیت برمی‌گشتم، متوجه شدم که مأموران مخفی همراهانمان را اسکورت کرده و حتی با آنها درگیر شده‌اند. خلاصه پلیس مخفی ترکیه تا مرز ایران ما را اسکورت کرد.

چهار روز بعد از شروع جنگ وارد ایران شدیم. ابتدا سعی کردیم از سپاه نامه‌ای بگیریم و عازم جبهه‌های جنگ شویم، ولی با درخواستمان موافقت نشد. آن زمان آقا سیدمجتبی نیروهای مردمی را هم سازماندهی می‌کرد، بنابراین تصمیم گرفتیم خودمان به ماهشهر و از آنجا به آبادان برویم. در بندر ماهشهر وقتی خواستیم سوار بر لنج به آبادان برویم، با







بالای سرم ایستاده است. به او گفتم: «می‌خواهم به هتل بروم.» مرا به هتل فرستادند. در هتل پایم را دوباره پانسمان کردند، ولی زخم پایم آن چنان خونریزی می‌کرد که روز بعد ناچار شدند دوباره مرا به بیمارستان برگردانند. در بیمارستان زخم را بخیه زدند. خلاصه بار دیگر به سمت خط مقدم راهی شدم. در ماجرای آتش گرفتن آریچی ترکشی به پای چپم اصابت نمود و پای چپم از کار افتاد. فوراً به اصفهان منتقل شدم و سپس با رضایت خودم برای معالجه مرا به بیمارستان بازرگانان در تهران اعزام کردند. با خود فکر می‌کردم اگر یک تخت بیشتر در بیمارستان خالی باشد، برای سایر بیماران و مجروحین بهتر است. در نتیجه به منزلتان رفتم و در آنجا تحت معالجه قرار گرفتم. در مدتی که در بیمارستان و منزل بودم مسئولیت انجام امور مربوط به خود را به آقای حسن سماواتی واگذار کردم.

**یک روز بعد از حمله دشمن قصد داشتم یکی از رزمندگان را از میان آوار بیرون بکشم. به همین دلیل تفنگم را به دست پیروزی دادم و عکاس یک روزنامه فرانسوی از آن صحنه عکس گرفت. سیدمجتبی به خبرنگار گفت: «این عکس به جهانیان نشان می‌دهد اگر اسلحه از دست جوان ایرانی به زمین بیفتد، حتی یک پیروز هم اسلحه را به دست می‌گیرد.»**

به چه دلیل خط شهید یزدانی به نام مبارک این شهید نام گذاری شد؟

طی عملیاتی در ظهر عاشورا ترکش به سر شهید یزدانی اصابت کرد و سر ایشان از بدنشان جدا شد. بدن این شهید بزرگوار را روی برانکار گذاشتند و آقای هاشمی هم بر جنازه ایشان نماز خواندند. در واقع این ماجرا علت نام گذاری خط به نام مبارک شهید یزدانی بود.

شما در اجرای عملیات چه مسئولیتی برعهده داشتید؟  
آقای هاشمی فرمانده اصلی، سیدمرتضی امامی فرمانده خط شهید یزدانی و من معاون ایشان بودم. زمانی که آقا

اصابت ترکش محفوظ می‌ماند. به خاطر دارم ۱۸ آذر ماه قرار بود با هماهنگی و همکاری ارتش عملیات شبانه‌ای انجام شود. کم‌کم شب به پایان رسیده بود و به طلوع آفتاب نزدیک شده بودیم. مسیر را ادامه دادیم و نیروها را به طرف خط عراقی‌ها هدایت کردیم. هوا کاملاً روشن شده بود و به ناچار در سنگرهای نفری که در مسیرمان بود مستقر شدیم. من و آقای هاشمی پشت لودر نیمه‌سوخته‌ای سنگر گرفتیم. ناگهان پیشانی آقای هاشمی مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و خون سراسر پیشانی‌شان را پوشاند. آقا سیدمجتبی با چپیه خون را از صورتش پاک کرد. بسیار متأثر شدم. در این اثنا سربازی عراقی به لب خط آمد تا ما را به اسارت درآورد. من هم فوراً به طرف او شلیک کردم. سرباز عراقی دیگری برای کمک به او به سمت ما دوید و من توانستم او را هم از پا درآورم. بعد از مدتی مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتم. از طرفی یکی از هم‌زمانم از ناحیه شکم و رزمنده دیگری که اصفهانی بود از ناحیه دست زخمی شد. فوراً زخم‌شان را پانسمان کردم و رو به آنها گفتم: «تا زمانی که خون زیادی از بدنمان نرفته و بدنمان سرد نشده بهتر است خود را به عقب خط برسانیم تا سرباز دیگران نشویم.» خلاصه گودال به گودال خود را روی زمین می‌کشیدیم. فاصله سنگرها با یکدیگر بسیار زیاد بود. به خاطر دارم همان‌طور که خود را کشان‌کشان به عقب خط می‌رساندیم، در یکی از سنگرها جنازه جوانی ارتشی را دیدم که کلاهی از پوست سمور بر سر داشت. کنار جنازه دراز کشیدم و مستقیماً به چهره‌اش نگاه کردم. باد می‌وزید و پرزهای کلاهش همراه باد تکان می‌خورد. هیچ‌گاه آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. در نهایت موفق شدیم خود را به عقب برسانیم. وقتی به خط رسیدیم به سایر رزمندگان گفتم که عراقی‌ها از چه ناحیه‌ای منطقه را هدف گرفته‌اند. بچه‌ها هم فوراً آن ناحیه را به آتش کشیدند.

**آیا قرار بود با همکاری ارتش این عملیات انجام شود یا ارتش تنها قصد داشت شما را پشتیبانی کند؟**

قرار بر این بود که با همکاری نیروهای ارتش این عملیات شبانه اجرا شود، اما نیروهای ارتشی در عملیات از ما عقب‌تر بودند. بعد از آن فوراً به بیمارستان منتقل شدم. غروب بود و روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. احساس کردم شخصی به موهایم دست می‌کشد. چشمانم را باز کردم و دیدم جوانی با محاسن و چهره‌ای خاص

شش نفر دیگر آشنا شدم. همگی ۵۰۰ تومان به صاحب لنج دادیم و سوار شدیم. هوا خیلی سرد بود و پائین لنج جانی برای نشستن نداشت. به همین دلیل ناچار بودیم روی عرشه برویم. از سرمای زیاد لوله آگروز را بغل می‌کردم تا گرم شوم. وقتی به خواب می‌رفتم پیشانی‌ام به لوله آگروز برخورد می‌کرد و می‌سوخت. از سوزش آن دو ساعت بیدار می‌ماندم و دوباره به خواب می‌رفتم.

بعد از گذشت ۱۸ ساعت به آبادان رسیدیم و از چوت‌ده به هتل کاروانسرا رفتیم. آنجا در خدمت آقای هاشمی بودیم. روزها سپری شد تا اینکه در اواخر دوران محاصره آبادان ترکش به پاها، دست، کتف، سینه و پهلویم اصابت کرد و به شدت مجروح شدم. ابتدا مرا به اصفهان و سپس با رضایت خودم جهت معالجه به تهران بردند و بعد از اینکه بهبودی یافتم به جبهه بازگشتم. نیتم این بود که تا پایان جنگ، لحظه‌سال تحویل هر سال در جبهه‌های جنگ حضور داشته باشم.

**از اولین برخوردتان با آقا سیدمجتبی هنگام ورودتان به هتل کاروانسرا برایمان بگوئید.**

در بدو ورودم به هتل کاروانسرا آقای هاشمی را زیارت نکردم. ابتدا به قسمت پذیرش رفتم. به یسار دارم آقای صندوقچی و سایر دوستان از جمله سروان اسکندری که از کارمندان نیروی هوایی بود کارت می‌برایم صادر کردند. افسر اداری پس از صدور کارت باید به سالنی که دورتادور آن تشک چیده شده بود می‌رفتند و تشک و پتویی را برای مدت زمان اقامتشان برمی‌داشتند. بعد از مدتی به خط مقدم اعزام شدم. نیروهای ارتش پنج کیلومتر با خط مقدم فاصله داشتند. در حالی که نیروهای فدائیان پنج کیلومتر جلوتر از ارتش قرار داشتند. گاهی اوقات که از کنار نیروهای ارتش رد می‌شدیم می‌دیدیم، بعضی از سربازان آنها تابی بسته‌اند و در حال تاب خوردن هستند، ولی ما مشکلات زیادی داشتیم. پیش می‌آمد زمانی که تکه نانی برای خوردن نداشتیم. ناچار می‌شدیم کپک را از روی نان‌های خشک شده کنار بزنیم و نان بیات بخوریم. گاهی وقت‌ها مجبور بودیم به دلیل وخامت اوضاع از سنگرها بیرون نرویم. از طرفی برای اینکه در سنگر بانکه‌های آب همراهمان باشد و با ترکش سوراخ نشود به این فکر افتادیم که زمین را بکنیم و بانکه را داخل گودالی چال کنیم. بدین طریق بانکه‌ها از





**هیچ گاه کاری را به کسی تحمیل نمی کرد و همین مسئله باعث شده بود تا صحبت‌هایش بر جان و دل رزمندگان نفوذ کند. با اینکه حدود ۱۰۰۰ - ۱۵۰۰ رزمنده و نفر به گروه ما ملحق می شد و در این میان ایشان فرماندهی آنها را برعهده داشت، اما هیچ گاه خود را جدا از رزمندگان نمی دید. جدا از سایرین غذای خود را...**

سیدمرتضی به آقای هاشمی گفت که می خواهد به جلا برود، شهید هاشمی مسئولیت فرماندهی خط شهید یزدانی را به من واگذار کرد.

**آیا نام خط‌ها را به خاطر دارید؟**

خط الله جلوتر از همه خطوط بود و با نیروهای عراقی فقط یک کیلومتر فاصله داشت، طوری که می توانستیم به راحتی آنها را ببینیم. خط شهید یزدانی ۵۰ متر عقب تر از خط الله بود. راجع به مجروحیت آقای سماواتی هم بهتر است در اینجا توضیح بدهم. اگر خمپاره به پوکه برخورد کند، ترکش بیشتری خواهد داشت. یک روز که آقای سماواتی مقابل سنگر نشسته بودند خمپاره‌ای به پوکه‌ها اصابت می کند و ترکش‌های آن باعث می شود تا هر دو پای آقای سماواتی به شدت مجروح شود.

**آیا در آخرین عملیاتی که از آن یاد کردید، نیروهای بسیج و سپاه هم شرکت داشتند؟**

خیر. فقط نیروهای ارتش پشت سر ما بودند. بسیاری از دوستان شهید هاشمی با لفظ آقای هاشمی از ایشان یاد می کردند. آن زمان شما با چه عنوانی شهید هاشمی را خطاب می کردید؟

رابطه صمیمانه و دوستانه‌ای بین من و آقای هاشمی برقرار بود. ایشان همیشه مرا با نام کوچک صدا می کردند. من هم به ایشان هاشمی یا آقای هاشمی می گفتم.

**هر گاه نام شهید هاشمی را می شنوید چه ویژگی شاخصی از شخصیت ایشان به ذهنتان می آید؟**

شهید هاشمی بسیار خاکی و متواضع و هدف اصلی اش کمک و خدمت به مردم بود. آقای هاشمی مغازه‌شان را به میوه‌فروشی تبدیل کرد و میوه‌ها را با سود کم و گاهی به قیمت خرید به مردم می فروخت. بعد از مدتی میوه‌فروشی را هم تبدیل به بوتیک لباس کرد. آقا سیدمجتبی لباس‌ها را هم به قیمت خرید به مشتریان می فروخت تا از این طریق کمکی به مردم کند.

**دوستان زیادی درباره کمک‌های مالی آقای هاشمی به نیازمندان برایمان صحبت کرده‌اند. حتی شنیده‌ایم گاهی اوقات با وجود اینکه شهید هاشمی چکی را باید پاس می کردند، اگر کسی برای تهیه جهیزیه نزدشان می آمد ایشان از کمک به او دریغ نمی کرد.**

بله. حتی در اثر هم‌نشینی با آقای هاشمی عقاید و رفتارهای ایشان تأثیر زیادی روی ما گذاشته بود. به عنوان مثال به خاطر دارم یک بار با تیپ ۱۱۰ خاتم به مناطق اطراف سد دز رفته بودیم. بعد از خوردن غذا مقدار زیادی از غذاها اضافه آمد. اکثر مواقع غذاهای اضافه دور ریخته می شد، اما من به همراه عده‌ای از دوستان غذاها را پشت وانت گذاشتیم و برای مردم روستاهای اطراف بردیم.

**آیا در مراسم دعای کمیل و دعای توسلی که آقای سیدمجتبی برگزار می کردند شرکت می کردید؟**

من به همراه ۴ - ۵ نفر از دوستانم در یکی از اتاق‌های هتل کاروانسرا دعای کمیل و توسل می خواندیم و خودمان جداگانه محفلی داشتیم. آقا سیدمجتبی و سایر رزمندگان هم در اتاق‌های دیگر مراسم دعا برگزار می کردند. به خاطر شرایط جنگ و منطقه همه ما نمی توانستیم در یک اتاق جمع شویم و مراسم دعای کمیل و توسل برگزار کنیم. معمولاً بچه‌ها در گروه‌های ۴ - ۵ نفری با خدای خودشان راز و نیاز می کردند. البته نیازی به بیان این مسائل نیست. آنچه که چه در حیات و چه در ممات در سرنوشت آدمی تأثیرگذار است عمل انسان می باشد. کردار آدمی جلوه‌گاه شخصیت اوست.

**روبروی بازارچه نو (بازاری که مغازه آقای هاشمی در آن قرار داشت) مسجدی بود به نام مسجد حاج حسن. آیا شما با شهید هاشمی به مسجد می رفتید؟**

بله. هنگامی که وقت نماز فرا می رسید آقای هاشمی دوستانی را که در مغازه‌های اطراف به کسب و کار مشغول بودند به خواندن نماز دعوت می کرد. خلاصه همه با هم به مسجد حاج حسن می رفتیم. گاهی اوقات به پیش نماز مسجد و گاهی هم به آقای هاشمی اقتدا می کردیم.

**شنیده شده که وقتی در مراسم عزاداری حال عرفانی شهید هاشمی به اوج خود می رسید، فوراً نوحه خوانی را قطع می کرد و با شلوار نظامی در گوشه‌ای از تکیه به نماز می ایستاد.**

بله. در واقع شهید هاشمی در آن حالات عرفانی بزرگی خدا را می بیند و با ذکر «الله اکبر» و اقامه نماز به احساسات ارج می نهد. مشاهده این گونه رفتارها از جانب چنین انسان بزرگواری چندان باعث شگفتی نمی شود. آقای هاشمی سیدی واقعی بود و احترام خاصی برای مادرش خانم فاطمه زهرا (س) قائل بود. برخی افراد فقط به ظاهر سید هستند مثل عموی پیامبر. «تبت ایدا ابی لهب و تب».

**از رابطه شهید با رزمندگان نکاتی را ذکر کنید.**

مرام ایشان باعث شده بود تا اکثر رزمندگان در راه حفاظت از آبادان به سمت نیروهای فدائیان جذب شوند. رأفت و

محبت آقای هاشمی باعث شده بود تا رزمندگان مجذوب ایشان شوند. همان‌طور که رسول خدا هم با محبتشان باعث گرایش مردم به اسلام شدند. در واقع مردم جانانشان را آماده دفاع از ایران می کردند و آقای هاشمی هم در این راه آنها را هدایت می کرد.

**زرتشتی‌ها و مسیحیان هم در جبهه به گروه فدائیان اسلام می پیوستند. در دوران جنگ هر شب ساعت ۲۱ عکسی به عنوان تیتراژ خبری از تلویزیون پخش می شد که تصویری از شهدای زرتشتی به همراه شهید هاشمی بود که روی تانک و اطراف آن ایستاده‌اند. امسال هم این عکس در تقویم زرتشتی‌ها چاپ شده است که خود مصداق بارز محبت شهید به همه اقشار جامعه است.**

بهتر است خاطره‌ای برای اربابان تعریف کنم. یک روز دشمن طی عملیاتی با خمپاره هتل کاروانسرا را مورد هدف قرار داد. آن روز من بعد از حمله دشمن قصد داشتم یکی از رزمندگان را از میان آوار بیرون بکشم. به همین دلیل تفنگم را به دست پیرزنی (که با فرزندش در هتل زندگی می کرد) دادم. در آن لحظه عکاس روزنامه‌ای فرانسوی از آن صحنه عکس گرفت. همان شب وقتی نزد آقا سیدمجتبی رفتم ایشان مرا به خبرنگار نشان دادند و گفتند: «این همان جوانی است که شما امروز از او عکس گرفتید». آن عکس به جهانیان نشان داد اگر اسلحه از دست جوان ایرانی به زمین بیفتد، حتی یک پیرزن هم اسلحه را به دست می گیرد. ایرانی هیچ گاه زیر بار حریف زور نمی رود و این مطلب باید برای دنیا ثابت شود. همان‌گونه که امام هم در این باره فرموده‌اند: «اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد ما ایستاده‌ایم».

**وقتی چهره سیدمجتبی را در ذهنتان تصویر می کنید یاد چه شخصیت‌هایی می آید؟**

مسائل انقلاب تا قبل از وقوع برای ما تازگی داشت، ولی به طور کلی انقلاب ایران و انقلاب کوبا شباهت‌هایی به هم داشتند، از این رو شخصیت آقای هاشمی مرا به یاد فیدل کاسترو می انداخت. شهید هاشمی سید و مسلمان بود و فیدل کاسترو کمونیست، ولی همان‌طور که می دانید انسانیت، مرام و رفتار آدمی بنیان شخصیتی او را تشکیل می دهد و نباید براساس ایرانی و یا خارجی بودن، مسلمان، مسیحی و یا زرتشتی بودن انسان‌ها در موردشان قضاوت کنیم. به طور مثال سلمان فارسی، ایرانی و زرتشتی بود، اما ویژگی‌های انسانی اش او را به مقامی رساند که پیامبر گرامی درباره او می فرماید: «سلمان منی». به‌طور کلی باید بگویم فیدل کاسترو انسانی آرمانی، مردم‌دوست، باشخصیت و انقلابی بود و همین مسائل باعث شده است با یادآوری نام شهید هاشمی، شخصیت فیدل کاسترو در ذهنم مجسم شود.

**شهید هاشمی در مقام فرمانده چگونه با رزمندگان برخورد می کرد؟**

ایشان هیچ گاه کاری را به کسی تحمیل نمی کرد و همین مسئله باعث شده بود تا صحبت‌هایش بر جان و دل رزمندگان نفوذ کند. با اینکه حدود ۱۰۰۰ - ۱۵۰۰ رزمنده و نفر به گروه ما ملحق می شد و در این میان ایشان فرماندهی آنها را برعهده داشت، اما هیچ گاه خود را جدا از رزمندگان نمی دید. جدا از سایرین غذا نمی خورد. در واقع همگی همانند پنج انگشت دست در کنار هم می جنگیدند. این مطلب مصداق بارز شعر سعدی است:

«بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند» ■

